



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۱۸ - قسمت - ۶ -

۳۰ / اپریل / ۲۰۱۵

۹- سرانجام شکنجه گران خاد ، منزل ما راهم مورد حمله وحشیانه قرار دادند

در پایان عنوان (۱۱) نوشتم « سرانجام روز نهم سنبله، روزی که به ساعت ۲ شب آن تیم جلادان خاد به خانه ما حمله ور شدند؛ فرا رسید ». .

بلی ، این روز را هم ، چون روز های دیگر با اضطراب و دلهره آغاز نمودیم . تصمیم گرفتم فردا که قبلاً روز جلسه حلقه اعلام شده بود ، رفیق ها که به خانه ما آمدند و حلقه دایر شد ، در رابطه با گرفتاری اعضای مرکزی و چگونگی ارتباط با سایر اعضای رهبری و تداوم کار سیاسی ویا مخفی شدن اعضای حلقه و... ، صحبت نمایم . من تمایل به مخفی شدن و کار مخفی نداشتم . در صورتی که رفیق ها تصمیم به مخفی شدن حلقه بگیرند ، متکی به اصل « تبعیت اقلیت از اکثریت » چنین وضعی را می پذیرفتم و بر وفق تصمیم رفیق های داخل حلقه آمادگی خود را برای کار مخفی ابراز می داشتم .

شبی که خفاشان سیه روی و سیه کردار - این دست آموزان سازمان استخبارات سوسیال امپریالیزم شوروی (KBG) بال های سیاه و نکبتبار شان را بر فضای خانه ما هم پهن کردند ؛ دقیقاً به خاطر ندارم که چند دقیقه به ساعت ۲ بجه شبی که فردای آن دهم سنبله ۱۳۵۹ بود ؛ مانده بود ، و یا از ۲ بجه شب گذشته بود که خانه ما مورد تهاجم یک تیم مشخص برای گرفتاری طیف چپ انقلابی (کمونیست های ضد سوسیال امپریالیزم شوروی به طور اخص) توسط مزدوران ناموس باخته حرفه ئی و آموزش دیده های خاد قرار گرفت .

سرگله این سگهای زنجیری ، لطیف شریفی معروف به « شاگرد مستری » بود [جلادی که از شکنجه اعضای گرفتار شده سازمانهای چپ انقلابی ؛ به خصوص اعضای رهبری آن سازمان ها ، لذت خاصی می برد ، و اعدام آنان را دستاورد بزرگی برای خود و تیم شکنجه گرش می دانست] . سایر جلادان میهن فروش عبارت بودند : از قیوم صافی ؛ حمید شتاب (معروف به « کومه کته ») ؛ عبدالله « بچه سرور ، معروف به « عبدالله بازنگر » [که بنا به گفته زندانیان در مجالس عیش و نوش و محافل عروسی های منطقه کوهستان ، گلبهار و سایر قسمت های شمالی طور معروف با « زنگ و جامن » می رقصید] ؛ امین « دست دراز » ، مشهور به « امین جلاد » [این جلاد همه چیز باخته ، برادر « فاروق زرد » پرچمی مشهور و آمر سیاسی وزارت داخله کارمل بود .] و شمار دیگری از جلادان که اسمای آنان به خاطرمانده

. ...

خادی های مزدور و شرف باخته ، هر زمانی که برای گرفتاری افراد تحت تعقیب اقدام می کردند ؛ معمولاً کار و بار گرفتاری را به ساعت دو الی دو نیم شب انتخاب می نمودند . و انتخاب این وقت شب در طول دهه ها و ؛ حتا صدها بیشتر در میان دهاره های دزدان معمول بود ، زیرا که صاحبان خانه ها در آن پاری از شب به « خواب عمیق » فرو می رفتند .

خلقی های وحشی که از «اکسا» و «کام» برای گرفتاری اشخاص مورد نظر شان سوار جیب های روسی می شدند ، مستقیماً به خانه دشمنان « انقلاب ثور» شان حمله می کردند . فردای آن شب که فامیل های گرفتار شدگان به شعبات «اکسا» و «کام» مراجعه می نمودند و از احوال دلبندان و جگرگوشه هایشان با اضطراب و ترس جویای معلومات می شدند . خلقی های نهایت قسی القلب با بی تفاوتی جواب می دادند : « ما چه می دانیم نفر تان را کی برده ، شاید دشمنان تان اینکار را کرده باشند » ؛ مگر مسؤولان بلند پایه خاد (پرچمی های خادی شده) که هر کدام خودش را خدای خاد و زندان تصور می کرد ، تجویز گرفته بودند که قبل از گرفتاری عناصر « ضد انقلاب ثور » به نزدیکترین مأموریت پولیس که خانه مورد نظر در حیطة نفوذ رسمی آن قرار داشت ، رفته از موضوع گرفتاری « ضد انقلاب » آن اداره را باخبر می ساختند . آنگاه دو سه تن پولیس خلقی را توظیف می نمودند که سه یا چهار دقیقه پیشتر از حمله به بام خانه شخص مورد نظر بالا شده از آنجا با ماشیندارش آنان را حمایت نماید و مهمتر از آن مانع فرار شخص زیر تعقیب از راه بام و دیوار های خانه اش گردد .

قسمی که قبلاً تذکر داده ام ، در سرک متصل به خانه ما مأموریت پولیس موقعیت داشت . روزانه (همچنان از طرف شب) بارها موتر های جیب پولیس به آن جا رفت و آمد می نمودند . این امر برای ما تازگی نداشت .

شب از نیمه گذشته بود (۲ بجة شب یا ... بود) که تیم گرفتاری تحت فرمان فراری معروف (داکتر نجیب سر دسته جلاخان خاد و عضو اصلی KGB شوروی) به مأموریت پولیس آمده نام و هویت من را برای مأمور پولیس خلقی بروت کшал دادند . درحالی که مأمور مذکور (که در وقت اقتدار شان پرچمی هائی بی عار و بی وقار را مثل روباهان به گریز از کشور مجبور ساخته بودند) چاپلوسانه در برابر همین فراریان بی ننگ ؛ اما با صلاحیت خاد ، ایستاده بود ، تا افتخار کدام کار را به این آدمکش کودن ماشیندار به دست بسپارند . سر دسته تیم گرفتاری دشمنان « انقلاب ثور » لطیف شریفی با تبختر بالای این خلقی کودن امر کرد تا شخصاً از راه بام همسایه خانه نمبر ... بالای بام خانه توخی بالا شده ساحة دیدش را شدیداً تحت نظر داشته باشد . زمانی که بخواهد از راه دیوار به کوچه باریک عقب خانه فرار نماید ، اگر به آواز دریش (ایست) وی اهمیتی قایل نشود ، بالایش فیر نماید .

از آنجائی که خوابم در سراسر زندگی عمیق نبوده ، مانند بسا انسانهای دیگر طور معروف « هوشیار خواب » بوده ام ، طوری که با اندک صدا بیدار می شوم . در پاره ای از آن شب پر اضطراب و ظلمانی احساس کردم که کسی از روی سطح بام اتاق خواب ما محتاطانه ؛ اما به سرعت گذشت . از پی آن آواز چند عراده موتر جیب نظامی که با آهستگی حرکت می کردند از کوچه مأموریت که تقریباً ۶۰ متر با خانه ما فاصله داشت ، شنیده شد . به سرعت ممکنه رحیمه را تکان داده در گوشش گفتم فکر می کنم برای گرفتاری من آمده اند ، بخیز ! رحیمه که با صدایم بیدار شده بود ، قلبش به شدت به ضربان آغاز کرد . باشتاب زیاد از جایم بلند شده با نوک پنجه خودم را به دروازه دهلیز رسانده قفل آن را به آهستگی باز کردم و از زینة دو پله ای صغه پائین شدم . آنگاه زینة چوبی کوتاه را از روی حویلی عقب تعمیر بلند کرده به دیوار کم ارتفاع (۲متر و ۲۰ سانتی) تکیه دادم [آمدنم از اتاق و عبورم از دهلیز و رسیدنم تا زیر دیوار حدود ۳۰ ثانیه را احتواء کرده بود] ، از چهار پله زینه به سرعت بالا رفته می خواستم خود را به کوچه « بدرفت ها » که گیاه و رستنی های زیاد در آن روئیده بود ، بیندازم ؛ صاحب منصب خلقی که به روی بام خانه ما برآمده بود و دورا دور تعمیر را در حالت خمیده می پائید ؛ متوجه بالاشدنم به زینه گردید . این مزدور از نظر افتاده روس بیدرنگ به روی بام پروت (

دراز کش (کرده با آواز بسیار بلند صدا زد : «تکان نخو دست هایته بالا بگی و گر نه فیر می کنم » . به سرعت عجیبی به فکرم خطور کرد که حتماً در سر و آخر کوچۀ «بده رفت ها » که تقریباً ۸۰ متر طول و دو متر عرض داشت ؛ پولیس ها را توظیف کرده اند. قبل از گرفتاری اعضای «ساوو» شماری از مخالفان رژیم دست نشانده (مسکونه خیرخانه) از راه باریک همین کوچۀ عقب خانه هایشان فرار کرده بودند . بعدها پیش از آنکه به خانه های مورد نظر حمله ور شوند کوچۀ عقبی خانه ها را زیر نظر پولیس ها قرار می دادند .

هوا تاریک بود . تصمیم خطرناکی گرفتم خریطۀ پلاستیک کوچکی را که به دست چپ گرفته بودم با وجودی که اشیاء و اشخاص در تاریکی آن شب به مشکل تشخیص داده می شد ، احتیاط را از دست نداده آن را (که حاوی نوشته های مورد نیازم بود ، نه مسایل مربوط به اعضای سازمان و تشکیلات) درحین سقوط از ارتفاع دو نیم متر به حویلی ، آن خریطۀ دست داشته را به کوچۀ پشت خانه طوری انداختم که صاحب منصب پولیس متوجه آن بسته کوچک و حرکت دستم نشد . آن گاه به سرعت به پیش روی تعمیر خانه رفتم . دیدم شماری از خادی ها با « روشنی انداز » های دست داشته شان به بالای دیوار های همسایه ها و بام خانۀ ما بالا شده سنگر گرفتند . از بالای دیوار کوچۀ ، خود را به صحن حویلی ما پرتاب کردند . من که اضطراب آمیخته با نفرت و نوعی تشویش [تشویش از این که مبادا این مزدوران ناموس فروخته مرتکب بی حرمتی در برابر همسرم شوند] سراپای وجود ملتهبم را فرا گرفته بود ؛ با خشم طوری فریاد زدم که همسایه ها به خصوص دو همسایه همجوار ما بیدار شوند : « چرا از راه دروازه نمی آئید که خودۀ از بالای دیوار کوچۀ می اندازید ؟ » . قیوم صافی (که بعداً شناختمش) لولۀ تفنگچۀ اش را به طرفم نشانه گرفته گفت : « اگر صدایتۀ بکشی همینجه سرت فیر می کنم » . آنان مرا از روی حویلی با خود به درون دهلیز خانه بردند . هر کدام آنان شروع کردند به پالیدن اتاقها . در اصل تقسیم شدند . هر دو یا سه تن یکی از اتاق ها را زیر و رو کردند . با دقت زیاد تلاشی می کردند . تمام کتاب هائی را که طی سالیان متمادی خریده بودم ، روی هم انبار کرده ، همه را به درون بوجی های ترپال گونه انداخته با خود بردند . (شاید پنج بوجی شده بود). یکی از آن جلادان چشمش به یک الماری ظریف افتاد که در گوشۀ اتاق قرار داشت (در داخل آن البوم های خانوادگی و نامه های خصوصی ما بود ، همچنان فرهنگ دو جلدی فارسی به فارسی که آن را با شماری از کتاب های دیگر از تهران با خود آورده بودم) ، به طرف آن رفت تا آنرا باز نماید ؛ مگر نتوانست . این سرفروش از من خواست تا کلید الماری را هرچه زودتر بدهم ، ورنه آنرا با برچۀ ماشیندار (مسلسل) دست داشته اش خواهد شکست . کلید را به این مزدور دادم . کتاب لغت نامۀ دو جلدی در نظر اول توجهش را جلب کرد . آن را برداشت و شروع کرد به دیدن جوف ورق های آن . یکی دیگر از این گلۀ گرگان آمرانه به وی گفت : حالا وقت این کار ها نیست بیندازش درون گونی (جوال = خریطۀ بزرگ) . از دست زدن این انسانهای نهایت پلید در اشیای خصوصی خانواده خشمی به من دست داد که نتوانستم جلوی تبارز آنرا بگیرم . با آواز بلند گفتم این کتاب سیاسی نیست . خوب داخلش را کنترل کنید . این را برای پسرم خریده ام . قیوم صافی این پرچمی خادی شدۀ مشهور ، [وی در ایامی که متعلم صنف نهم یا دهم لیسۀ عالی حبیبیه بود ، برای « ریاست عمومی ضبط احوالات » شاه ، بعد ها برای « مصونیت ملی » داوود خان کار می کرد] مداخله کرده با خشونت و با آواز بلند گفت « این دگه از تو نیست هر چه را که خواسته باشیم با خود می بریم . حق گپ زدن نداری ! » میخواستم جوابش را بدهم ؛ مگر رحیمه با نگاه التماس آمیز به طرفم دیده گفت : « بانس خیر است مه یک جلد دیگر برای پسرم می خرم » . صدای این جاسوس روس و سر و صدای تلاشی با آن که بلند بود ؛ مگر پسر ۹ ساله ام را که شدیداً گلو درد بود ، ودر همان شب دهشتبار تب خیلی بالائی هم داشت ، و همچنان دخترم را که در آن زمان ۵ سال داشت که هردو در خواب بودند ؛ از خواب بیدار نشدند . زمانی که این گلۀ قلاده به گردن به اتاق خواب ما داخل شدند ، سؤال کردند : « اینها کی است ؟ » . رحیمه گفت : « پسر و دخترم ، پسرم تب دارد » . جنایتکاران مزد بگیر روس [که بعدها دانستم از تکمیل هر دوسیه (

پرونده (۵۰۰۰ افغانی به علاوه بخشش - در صورتی که هر چه زودتر دوسیه به اتمام می رسید - مزد می گرفتند) آن دو کودک را با خشونت یک جلاد مادر فروخته ، بیدار ساخته از جای خواب شان پائین کردند . آن گاه با دقت عجیبی ، توگویی انگشترهای طلائی نگین الماس بسیار گرانبهای اهداء شده جنرالان روسی به خانم هایشان گم شده باشد] به پالیدن آن دو کودک شروع کردند ؛ حتا لباس های آن دو را هم پالیدند . پسرم که شدیداً گلو درد بود و تب خیلی بالائی داشت ، از دیدن چهره های خشن آن دزدان و اسحله شان در آن نیمه شب سیاه ، به شدت ترسیده و رنگ صورتش پریده بود . دیدن تفنگچه ها و ماشیندار هائی که بر شانه و کمر داشتند ، برای اطفال خرد سال - آن هم در نیمه شب - سخت اضطراب انگیز و بسیار وحشت آور بود .

جنایت کاران مادر فروش خاد (که از همبستر شدن خانم هایشان با روسها به خود می پالیدند) بعد از این که از تلاشی این دو کودک معصوم فارغ شدند . پسرم رویش را به طرفم برگردانده با دنیائی از نا امیدی که در نگاههای معصومانه اش موج می زد چنین گفت : « پدرجان می بری ته » . رحیمه پسر بیمار مان را در آغوش گرفته گفت : « نه پسرم پدرت کدام گناهی نکرده به زودی دو باره به خانه می آید».

هر زمانی که چهره زرد شده پسرم در هنگام تهاجم گله گرگان در ذهنم تداعی می شود ، و به یاد آن جمله نا امیدانه اش می افتم ، دچار نوعی ناراحتی و بی قراری روانی می شوم که خیلی ها برایم زجر دهنده است . همین لحظه که رویداد آن شب زندگی برانداز را تشریح می نمایم (با آنکه سه دهه از آن تاریخ سپری شده است) درد کشنده ای در قلبم احساس می نمایم . بارها آرزو کرده ام ، اگر زمانی برای لحظه ای کوتاهی یکی از اعضای آن تیم گرفتاری (که مستنطقین ما هم بودند) را ببینم ، قلب کشفش را هدف خشم آتش افروز و کین طبقاتی ام ، طوری قرار خواهم داد که از شنیدن آن سایر هم مسلکان روس پرستش - که در گوشه و کنار جهان مخفیانه به زندگی ننگین شان ادامه می دهند - از اضطراب و هراس مدت ها خواب آرام نداشته باشند .

شب گذشته که ساعت یک شب را نشان می داد جریانات یورش و تلاشی خانه ما توسط جلادان خاد در ذهنم طوری تداعی شد که موجی از ناراحتی و خشم شدید سراپای وجودم را درهم پیچید ، طوری که حواس و افکارم متشتت و پراکنده شد . هر چه تلاش کردم که به نوشتن جریانات آن شب ادامه دهم ؛ مگر نتوانستم که بیشتر از آنچه نوشته بودم ، بنویسم ؛ زیرا در شرایط پاشان شدن افکار ، تمرکز بالای موضوع مورد نظر خیلی ها دشوار و شاید هم امکان پذیر نباشد . تصمیم گرفتم کمپیوتر را خاموش کرده به بستر بروم ، باشد که ذهنم را از چنگال خاطره نهایت تلخ و خشم آفرین آن شب برهانم ، تا فردا بار دیگر نوشتن خاطرات آن شب اندوهبار و نفرت آفرین را ادامه دهم .

یک تن از سگ های آموزش دیده روسی که با دقت عکس های البوم خانواده ما را می دید با خوشحالی رویش را به طرف لطیف شریفی برگرداند و با هیجان چنین گفت : « این عکس را ببین ! » [در شهر « نیش » کشور « یوگوسلاویای » سابق که امپریالیزم جهانی آن را به چند کشور کوچک تجزیه نمود ، برادرم در رشته طب محصل (دانشجو) بود . عکس داخل البوم چند داکتر خارجی را با برادرم در اتاق عملیات نشان می داد . یکی از آن ها که داکتری بود از یونان و بروت های خلقی گونه داشت ، توجه این خادی را جلب نمود ؛ لطیف شریفی بعد از دیدن عکس رویش را به طرفم دور داده آمرانه پرسید : « این نفر حالا کجاست زود باشد بگو ؟ » . عکس را که دیدم گفتم : « این داکتر از اهل اروپا است که در فاکولته طب شهر نیش با برادرم در یک صنف بود . عکس را برادرم از یوگوسلاویا فرستاده است . » بعداً به عکس دوکتوران افغان (مانند مولانا رحیمی و) که با نرس ها در « شفاخانه علی آباد » عکس گرفته بودند ، چشم دوخت . عکس رحیمه را که دید فهمید که وی نرس است . بار دیگر عکس اولی را گرفته دوباره پرسید : « برادرت کدامشان است نشان بده ! » عکس برادرم را نشان دادم . دو باره پرسید : « او حالا کجاست » گفتم : « در جرمنی است » . از آنجائی که برادرم از معروف ترین چهره های به اصطلاح « درس خوان و اول نمره عمومی طی

سالهای دهه سی و چهل در لیسه عالی حبیبیه بود و قیوم صافی که خود نیز از شاگردان همان سالها درمکتب حبیبیه بود. وی شماری از شاگردان آن وقت را که با برادرم دسته جمعی عکس گرفته بودند؛ شناخت. این مزدور کثیف روسها، سر فروخته شده اش را بانوع خوشی ناشی از کشف یک راز بزرگ از روی البوم خانوادگی ما برداشته به لطیف شریفی گفت: «البوم را با خود می بریم، مه برادرش را شناختم» ضربان قلبم بیشتر شد. در ذهنم به سرعت گذشت: شاید از رفتن برادرم به چین خبر داشته باشد [در رابطه رفتن برادرم به کشور چین، گفتنی های داشتم که به جواب پرسش های مستنطق شوروی در جریان تحقیق (که به همین سبب از من صورت گرفت)؛ به آن خواهیم پرداخت]

گله مزدوران تمام اسباب و اثاثیه اتاق های ما را با دقت مزدورانه پالیدند. آن گاه من را با خود، به عقب حویلی بردند که در گوشه آن - متصل به دیوار کوچه باریک پشت سر حویلی - «خرچ خانه» موقعیت داشت. قلبم به شدت به ضربان افتاد. عکس ها و آثار مهم جنبش کمونیستی جهانی و انقلاب فرهنگی در چین از جمله: بریده های نشرات مثل: «زمین ژیبائو»، «جیفان جیبائو» و «خونچی» (پرچم سرخ) که در آن عکس های دستگیری رویزیونیست های داخل حزب کمونیست چین توسط «خونوی بین» ها (جوانان گارد سرخ) و عکس هایی از جریانات انقلاب فرهنگی را در قسمت بالائی، در پشت خشت های چوکاتک («روشنندان») «خرچ خانه»، مخفی کرده بودم، با آنکه می دانستم که پیدا کردن آن امکان پذیر نبود. با آن هم اضطرابم بیشتر شد.

یک تن از جاسوسان روسی گفت: «اینجا کی زندگی می کند». گفتم: «خرچ خانه است». با تحکم گفت: «باز کن!» رحیمه رفت تا کلید آنرا بیاورد. اندکی دیر کرد. یک مزدور با قنداق ماشیندار قلفک آن را از جایش جدا کرد. آن گاه به داخل رفته به صندوق چوبی (که میانش کتب درسی و مجلات بود) با دقت یک زرگر نگریست. دو تن شان صندوق را به روی حویلی کشیدند. آن گاه درون هر جلد کتاب و داخل هر مجله را تکان دادند، تا اگر نوشته ای جداگانه در آن باشد، به روی زمین بیفتند. سرانجام چیزی دستگیرشان نشد. نگاهی هم به سقف مسطح ناشده و چوکات روشنندان آن کردند. «خرچ خانه» متروک به نظر می رسید. شاید به همین سبب به سقف آن بیشتر توجه نکردند. من را دوباره به داخل خانه آوردند. تمام کتاب های ما و هر چیزی که به نام کاغذ در خانه بود (به شمول مواد داخل صندوق «خرچ خانه»؛ حتی نقشه ساختمان خانه و البوم فامیلی ما را در خریطه هایی که با خود آورده بودند، انداختند. آن گاه لطیف شریفی، این برده نجس و فضله خور روس که قبل از پیشه جلادی «کلینر» کدام دراپور «همجنس باز» بود؛ بعداً شاگرد مستری شد. [به همین سبب زندانیانی که شکنجه گرانشان را می شناختند، وی را به خاطر پیشه سابقش به «شاگرد مستری» معروف ساخته بودند] بعد از این که من را با دقت خاصی پالید، با تکبر گفت: «پیش شو که بریم!» من گفتم: «بگذارید، لباسم را عوض نمایم». رحیمه یک جوره لباس وطنی برایم داد. در اثنای پوشیدن لباس، سگان آموزش دیده و بوی کش روسها که چهار چشمه هم چیز را زیر نظر داشتند؛ بوی نبردند، به آهستگی به رحیمه گفتم: «تلفون یادت نرود» (بعد از گرفتاری اعضای رهبری به رحیمه گفته بودم: «اگر من را گرفتار کردند، تو برای دو نفر تلفون کن که فوراً مخفی شوند» و با اشاره به رحیمه فهماندم تا دواي «مایگرن» را به من بدهد. رحیمه چند تابلت آن را که دربین قطی بسیار کوچک گذاشته بودم قطی را طوری به من داد که هیچ کدام شان ندید. وقتی بند های بوت خود را بسته می کردم به آهستگی به رحیمه گفتم: «هوش کنی به خاطر واسطه و خلاصی من به خانه کسی نروی؛! حتی به خانه برادرت» [خسربره ام «عارف» صاحب منصب وزارت دفاع بود. با این جنرال پرچمی میهن فروش، هیچ گونه رابطه ای نداشتیم]. یکی از آن سگها، با خشونت فریاد زد: «چرا بند های بوت را بسته می کنی؟ زود باش که برویم!» لحظه ای بسیار درد انگیز بود. به خاطر ضدیت و دشمنی خاصی که این مزدوران بی فرهنگ و خود فروش با سازمان های چپ انقلابی (به مفهوم کمونیستی) داشتند، فکر می کردم که دیگر هرگز همسر و دو کودکم را نخواهم دید.

بعد از تفتیش و بررسی خانه ، دو سه تن شان تخته سنگین سر چاه آب را پس کردند و با روشنی انداز های دستی شان درون چاه آب را با دقت یک باستان شناس دیدند . یک تن از آن جنایت پیشگان وجدان فروخته با تمسخر، خطاب به من چنین گفت : « در درون چاه کدام چیزی را پت نکرده ای ؟ » . با تعجب جواب دادم : « می توانید داخل چاه را ببالید » . با اطمینان تشویش برانگیز خونسردانه گفت : « باشه فردا این کار را انجام می دهیم » . چنین جمله ای را به خاطر این به زبان آورد ، تا از آمدن دوباره شان به خانه ما (بدون حضور من) یاد آوری نمایند که سبب تشویشم گردند . بعداً من را از دروازه حویلی بیرون بردند . چشمم به سرک افتاد . جز صدای همین خفاشان شبگرد ، هیچ آوازی به گوش نمی رسید . با دقت کوچه ، دیوار های همسایه ها و خانه های آنان را دیدم . توگوئی یک نیروی درونی به من می گفت :

« سالهائی را که در اینجا به خوبی و خوشی و مهر ورزی و سلوک نیک با همسایه هایت مروده داشتی و آنان هم ترا صمیمانه احترام می کردند و دوست داشتند ؛ حالا با دقت به همه جا نظر کن . تصویر درست همه اشیا دور و پیش را در حافظه ات ثبت کن . معلوم نیست سرنوشت اجازه بازگشت به این جا را به تو خواهد داد که باز هم در همین کوچه پا بگذاری و بار دیگر بتوانی همسر نهایت فداکار و مبارز و فرزندان از جان عزیزترت را ببینی و از همسایه های بسیار مهربانت دیدن کنی » .

لحظه ای بود زود گذر؛ مگر نهایت درد ناک . آواز یکی از سگهای زنجیری روس من را به خود آورد . آواز لطیف شریفی را شنیدم که با تحکم گفت : « دروازه را باز کن! » . درایور خاد دروازه یکی از جیب هائی را که در اخیر قطار جیب ها ایستاده بود ، و با دروازه خانه ما یکی ، یا دو متر فاصله داشت ؛ باز نمود . آن گاه من را مخاطب قرار داده ، امر کرد : « بالا شو! » . در پشت سر درایور یک سرباز خاد نشسته بود . به داخل جیب روسی بالا شده در پهلوی آن سرباز نشستم . فکر کردم در میان آدمخواران وحشی قرار گرفته ام . بعد از مدتی با چنگ و دندان به تن و بدنم خواهند چسپید . در طرف راستم یک سرباز دیگر خاد نشست (بعد ها متوجه شدم که این هر دو سرباز از جمله خادی های تیم گرفتاری بوده اند) . یکی از مستنطقین در پهلوی سرباز خاد نشست . بعداً لطیف شریفی در چوکی پهلوی درایور تکیه زد . جیب روسی تا هنوز ایستاده بود ؛ مگر ماشین آن چالان (روشن) بود . آن ها منتظر یکی از اعضای تیم شان بودند که از مأموریت پولیس برگردد . سرم را دور دادم . از آئینه عقب جیب به سرکی که در برابر خانه ما کشیده شده بود ، نظر کردم (به سرکی نگاه کردم که از ۲۵ سرطان ۱۳۵۲ تا آن لحظه ، هزاران بار وزن ۸۵ کیلوئی بدنم را به هنگام عبور از روی سینه بی کینه اش تحمل کرده به من لبخند زده بود) نظر کردم . دیدم رحیمه در برابر دروازه خانه ایستاده به طرف جیب آخری که من را در آن سوار کردند ، می بیند . سرم را بعد از لحظه ای دور دادم .

مدتی گذشت ، تا نفر موظف خاد و مأمور پولیس از دفتر مأموریت بیرون شدند و به طرف جیب ها آمدند . یک تن از جلادان خاد کاغذی را از مأمور پولیس خلقی که چاپلوسانه احترام آن سگ های تازه به دوران رسیده را به جا می آورد ، گرفت . آن گاه خلقی مذکور به طرف جیب ما آمد . لطیف شریفی دروازه جیب را باز کرد ، و من را به وی نشان داد . مأمور پولیس با نگاه یک قصاب کار کشته؛ اما از وظیفه قصابی برکنار ساخته شده؛ به طرفم دیده بعداً با خادی های درون موتر خدا حافظی کرده به طرف مأموریت روان شد . به مجردی که تایر های موتر جیب به دور خوردن آغاز کردند، باری دیگر از آئینه پشت سرم به سرک نگاه کردم . دیدم رحیمه به لب جویچه گک خشک مقابل دروازه خانه نشسته هر دو پایش را چون طفلی که پدر و مادرش وی را ترک گفته باشند ، به داخل جویچه پیهم حرکت داده و با آواز بسیار بلند گریه می کند [الف - توضیحات در بخش ۱۸ - قسمت ۷-] .

موتر جیب به آهستگی (مثلی که از سرک باریک و پر پیچ و خم یک دره هولناک می گذرد) حرکت می کرد . تا زمانی که جیب به طرف راست سرک غربی در حرکت بود ، چشمم در آن شب هولناک از آن صحنه ای که همسر تنهائیم

، به خاطر زنده به گور شدنم توسط استعمار شوروی ؛ که با صدای بلند گریه می کرد ؛ کنده نمی شد. جنایت پیشگان و ناموس فروشان مزدور هم آواز گریه رحیمه را می شنیدند ، تا این که جیب به طرف راست سرک رخ به جنوب پیچید و من به سان درختی که طوفان از ریشه برمی کندش ؛ همانطور خودم را بی ریشه احساس کردم . از ریشه محکم خانواده کنده شده بودم . گرگان دهن دریده ، من را از خانه و کاشانه ام ربوده بودند ، و با خود به سوی دوزخی که استعمار برآن خدائی می کرد ؛ روان شدند .

ادامه دارد